

حرم همايون

وقف سلطان الموحدين بكرة وأصيلا ونسل خاقان الذاكرين الله ذكرا جميلا
المتحلي بحسن الأخلاق والعرفان المبرز بالحلم والجود وصفوة الخلان
السلطان بن السلطان السلطان أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان وفقه الله في كشف مشكلات الأيام
وجعل كراماته دائمة على العباد إلى يوم القيام
وأنا الفقير إليه سبحانه وتعالى مصطفى المفتش
بالحرمين الشريفين المحترمين غفر له





الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بوی نافهٔ زلفش گره گیرد دل آرای	ز تاب آتش عشقش چه خون افتاد در دلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم	جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ	متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست	باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می برید / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / که آید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پاکان پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / که آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که طور مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری می بر کفم نه تا که من | برکشم این دلق ازرق فام را

باده در ده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من | سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست و صبوری کدام خواب کجا

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران ما را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — تو ازین چه سود داری چو نمیکنی مدارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب
تخت شاهی زدست گل بچمن — جام چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر — افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاک سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می بر رنگ روی عارضت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ شهر یاران در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدستافشان و حافظ پایکوب
غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا از راه خرابات دین برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

خوشست این ابروی یار همچو هلال
ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست در سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ما هم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیدهٔ من بین که ز زلف و رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوشش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان روح بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش | کندرین دیر کهن کاری سبکباران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست | شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است
مرغ شب خوان را بشارت باد کندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی بجان نخواست امان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن زمان که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که زیر طاق سپهر | نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش درین در است
یکحرف پیش نیست غم عشقان صنم | از هر کسی که میشنوم نامکرر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای او | تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است
ما باده میخوریم و سبو دان غم جهان | روزی بقدر همت هر کس مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه با لطیفتر از شیر شهد و شکرست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ روی تو بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم به این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده میشدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ خود مفتول گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیکن
او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنفتم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام نشان هست که هست — ورنه از ضعف تن اینجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — خجل از پردهٔ خرد پرده دری نیست که نیست

اشک من کز غمت سرخ بر آمد چه عجب — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم — محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

لعلش آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از نظم انگیخت — همه از تربیت آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار — کاین کرامات سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریا گهری سوخت خیال تو مگر — ره نمایش شد تا این اشک چو پروین منست

چو شمعی حافظ که بر افروخت چنین — کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که بران باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد — بدر نامور و طالع مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو دور صراحی زمانه خونریز است

زرنگ باده بشویم خرقها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی دور خوش از عیش واژگونه سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که طرح اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از جور و ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — از زلف و خط و خال و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

درویش نپرسی و بترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — محراب شریعت ز خراب آیات

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن	بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد	که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی	که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
بیار می که چو حافظ هزارش استظهار	بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل	تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار	که غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی	یک سر از کوی خرابات برندت بهشت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو خطای بنده گرش نیست اعتبار	معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه کی نهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوقه عیان میگذرد از تو ولیکن / اغیار نمی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش عجب از غم آن غرق گلاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین وادی خواب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می صاف و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین روزگار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی بدل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنانکه حافظ ما مست بادهٔ ازل است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف چو زنجیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای یار عزیز — گر ملولی بود بود و گر جفایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مرا بنامه سیاهی مران ز کوی امید — که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان ساز کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی خود — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کآنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
جامی بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شستم
که جانرا نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران حلقه از مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

همین همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ساقی بیا که یار پرده ز رخ برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد باده که تقوی ز ره ببرد
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهارا زین عبارت شیرین دلفریب
گر پسته باز کار سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی بگو
تعوید کرد ورد ترا و به زر گرفت

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

هر دم غمی فرستمت مرا و بگو بناز
کین تحفه از برای خدا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی غایب از نظر
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

روضهٔ خلد برین صحبت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در صحبت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از جهت نزهت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح بابش نظر حکمت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی خدمت درویشان است

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مدار که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برارم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

بارم ده ای کریم بر خود تا بسوز دل — در پایت دمبدم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب — بیمار ما بپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از چشم درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماوی که خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه قدسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل	وقتست که فریاد رسد فکر صوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری	پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد	لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین	کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران	در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست	در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه	زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود	می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی	در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد	در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید	تا بویی از نسیم توأش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت	گمگشته کو که باده شیرین بجام رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز دعا خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم | که دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که این دام بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست | حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

داری هوس کشتنم ای تنگ شکر خنجر | تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست

گفتی به خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌فروز | در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت حافظ | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

میر من خوش میروی پیش سراپا میرمت | ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی که بمیر پیش از این تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشقان مهجور و مخمورند ساقی می بیار | گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفتی از دور و منت هم لعل من بخشد دوا | گاه پیشم درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جاهای تو خوش پیش همه جا میرمت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نه دیدم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دل از هر حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شهسوار من که مه آینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زانکه کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
اندران ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون روان گردم که مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که ببوی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد — یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

آن پیک نامه‌ور که رسید از دیار دوست — آورد بوی جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان ز جمال و جلال یار — تا در طلب رود دل امیدوار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار — در گردشند جمله بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زاهدی ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما در جهان هیچکس آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه گوید گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتی است
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بکوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد راه
برای دیده بیاری غباری از بر دوست

من گدای تمنای وصل او هیهات
کجا بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلت آزاد
که هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که نکته سخنش میبرند دست بدست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که ایام عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت گوش گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام اگر برساند لبش مرا چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار	ترا نصیب همین داد و این ز داد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ	کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است	سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلالست ولیکن	بی نرگس مخمور گل اندام حرام است
در مجلس ما عطر میارید که ما را	هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست	چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است
از چاشنی قند مگویید و ز شکر	زان رو که مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست	وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
دیرست که میخواره و رندیم و نظرباز	وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز	پیوسته چو ما در طلب عشرت مدام است
حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که بر کف گل جام باده صافست	بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ	نگاه دار که قلاب شهر صرافست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در ان زمان که نسیمی وزد ز طرهٔ یار
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر استان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ چشمش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس انکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا بس نالهاء زار داشت

گفتمش در عین وصلی این همه فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوقه درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم ان کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت ان شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات عدن تحتها الانهار داشت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

رضای دوست طلب کن که بندۀ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

غمی کهن بمی سالخورده دفع کنیم
که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشۀ تو بازآمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت ز مشامش نرود
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌شفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

از یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویمت من بی دل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو در قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت باقی عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
ترا ز حال غم خستگان چه غم که مدام — همی دهند شراب خضر ز جام جمت
بجرعهٔ ز غریبان تشنه دل یاد آر — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بحکم آنکه خدا داشتت محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت میبندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفص باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد — هر که را در طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا که جز آنکه جان بسپارنده نیست

هر گه که خود بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که آن نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

از ننگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زیب و تمکین جهان گذران این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عن قریب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

گر شحنه نیز مند پیر واعظ بیچ کند — شمشیر زنگ خورده بدست خطیبت است
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیان که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسید — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشا — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دایم چون کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیئات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
مشو حافظ ز بند زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم رمید و برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — که گر بباده بشویید حق بدست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

ز گریه مردم چشمم مدام پرخون است | ببین که در غم تو حال مردمان چون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است | سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
بدور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچو شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو دلربای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج | که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ در شرط جانبازی | هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام | نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / کاخر دمی بپرسی که ما را چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

من گر آلوده‌دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز پین همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من دل گر فدا شدم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و نشان ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروی که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی تو پیوست

باز آید و باز آی عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج درد دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ز لفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمی دهند جان
بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست

شنیدم از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا که در تفرج این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در های و هوی ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست — احرام کعبهٔ دل بی وضو ببست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ازان زمان که بران آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

یا رب آن شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راحت روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه وش ماه رخ مهر فروغ — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرمم از آن چشم سیه باد و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبانا چو نسیم از در خویشم مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — الغیاث از جور خوبان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن — گشته سوزان و گریان الغیاث

توی که بر سر خوبان کشوری چون تاج — سزد که از همه دلبران ستانی باج

بیاض روی تو روشن تر از رخ روز — سواد زلف سیاهت چو ظلمت شب داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو بکشاد جاعل الظلمات — بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاک ما را از وست لذت راح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
همیشه تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبا چون غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق بافغان
تنعم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان دهر با من
کمال دولت و دین بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / واهنگ بازگشت زراه حجاز کرد

ای دل بیا که تا بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار جفا کار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

غم عشق آمد و اندر دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نماز روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل هست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ بشنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

چو باد عزم سوی کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوقه عمر میگذرد / بطالتم بس از این روز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع سوختم از نام گفت شب همه / که عمر در سر این روزگار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / شباب عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش آرند / دختر مست چنین کاین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و توبه ز مستوری کرد
بشکفت از گل طبعم بنسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از بهر گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست / او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد
بیدلی در همه آفاق خدا با وی بود / طلب از مردم نارفته بدریا میکرد
آن همه شعبده و عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتائید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف بتان باز دکر از پی چیست	گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می مطرب که زیر چرخ کبود	به این ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی از این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت چو آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می پیچی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ	بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بر آمی یکباره از دست برد	بترکانت پیوند و می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید	مریزاد پایی که در هم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر	که کار خدایی نه کاریست خرد

شو مست وحدت ز جام الست	هر آن کو چو حافظ کشد صاف درد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آن دم که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد
نظر پاک بباید رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد	خدایا با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشیم	که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش ره بدر نبرد	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته بود — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
جانرا کدام سنگدل سست مهر بند — کان پیش زخم تو جانرا سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان هم با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کن — کندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان جانانرا که عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر ز عشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را منور میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
وقت صبح از عرش می آمد ندای عشق گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
گویند سر عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل یار / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می ده که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و شاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پردهٔ برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا این شاخ نرگس بر دهد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان در عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر ترکان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / آن حکایتها که از عمان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفتا حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن زمان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو خسروان نگریزند و چاکران نجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو برخیزند و بنشینند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌بینند می‌خندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌دانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

درین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

زمهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

با حریفان دیگر هیچ نگفتند و شدند
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

در جمال تو چنین صورت چین حیرانست
کش حکایت همه جا در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

باشد ای دل که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

وگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دیده من آنست که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
تا بردی بکمر فتنه همگی ملک عراق / کوری چشم حسودان که کناری گیرند
رقص بر شعر خوش و ناله نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاشقان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقه پشمینه گرو نستانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همه آینه میگردانند
وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر شوند آگه از احوال دلم مغبچگان / هر که را خرقه پشمین بود از در رانند
گر به تربت ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
زاهد از رندی حافظ نکند فهم مرا / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند　　واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند　　باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی　　آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب　　مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد　　که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد　　اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال　　که در انجا خبر از خلوت ذاتم دادند
همت حافظ از انفاس سحرخیزان بود　　که ز بند غم ایام نجاتم دادند

چه مستیست ندانم که ره بما آورد　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس　　که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر　　که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد　　بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست　　که مژده طرب از گلشن صبا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن　　که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست　　برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ ز طوع رغبت کرد　　که التجا بدر دولت شما آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد　　که دور محنت غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک　　بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست　　زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای فرشهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

وصف حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیختهٔ با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده جوی خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره مینمایی وگر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی درد من آگه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن لاله رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار من بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
می ده که نو عروس چمن حسن گشت تمام / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / وز شرم روی او عرق از لاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
از ره مشو به عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود
حافظ ز یاد مجلس سلطان غیاث دین / غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
گر چنین بر رخم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و زر هر دو نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر منوشید ای حافظ / بخورد باده و سنگیت بجام اندازد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور / خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محتشم دار دلم کین مگس قند پرست / تا هواگیر تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگر پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

چو حافظ درگاه نشین فاتحه خوان | وز زبان تو تمنای دعایی دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیدم آن چشم و آن دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چه کند با رخ تو خون دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم رمد دیده ادب نگاه دارد
رطل گران در ده ای امیر خرابات | شادی شیخی که خانقاه دارد
نه به تنها همی کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ ازین سیاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی | هر که دران آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی | بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای | هر بهاری که به دنبال خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان ذوق جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نمیتوان داشت / که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ / ز خاک کالبدش هزار لاله برآید

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع میکنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز لطف و کرامت مبر که فیض کریم / گنه ببیند و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید — کفتم که ماه من شو کفتا اگر بر آید

کفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — کفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — کفتا که شبروست او از راه دیگر آید

کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد — کفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

کفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد — کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — کفتا مکو این تا وقت آن برآید

کفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — کفتا تو بندکی کن کو بنده‌پرور آید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید — کفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانکیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اگر به رهکذری یک دم از وفاداری — چو کرد در پیش افتم چو خاک برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرکس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره بیامیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی که ز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانکیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد

معاشران گره زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین وصلتش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بالطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق از بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید

اگر کند طلب انعامی از شما حافظ / حواله‌اش بلب یار دلنواز کنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای ماه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه گدا شنید

خوش میکنیم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض ثوابست و عین خیر / فرخنده آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی ازراه نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یادارید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — چو عاشقان بسرود و ترانه یادارید

چو در میان مراد آورید دست امید — زعرض صحبت ما در زمانه یادارید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران — زبی‌وفایی دور زمانه یادارید

سمند دولت اگرچند سرکشست ولی — زهمرهان بسر تازیانه یادآرید

بوجه مرحمت ای ساقیان دور جلال — زروح حافظ و این آستانه یادآرید

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ مراد — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت — عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد ز وفا دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

مدار نقطهٔ دانش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بجا آری / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان گشت / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه / که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش این خاک آب ما ببرد

دل ضعیف ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بغیر آتش غم چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | زکاسهٔ سر پرویز و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمی بی‌گمان خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ | که بسته‌اند بابریشم طرب دل شاد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتیم در این بند و بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال ما — از من ایشانرا هزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود و باغ راغان یاد باد
نظم حافظ بعد از این ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختیم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی عشقم از ره برد — برو کین وعظ بیمعنی در این سر نمیگیرد
به این شعر خوش شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش را که حسن جاودان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدان سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با ما سر گران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران همه قرعهٔ قسمت بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا ز پی ملتمسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن ارباب غمست
گو برانش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل از این باغ بپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت از خواب بر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بگوی دلارام یار ما ور نه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای یار بکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا / ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانائیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
چو آشتی طلبم باسر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی میخانه را بسلطنت مفروش
کسی بسایه این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خواندی همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون کم شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که جام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

کس که چنین خط یار در نظر دارد
حقیقتست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
بدور رقیب تو بر سینه‌ام زنی تیر / ز بس که تیر غمت سینه‌ای سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
هر آن که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

هر آن که جانب اهل خدا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

ز دست دوست نگویم حدیث خرابات / که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و دینم فدای آن محبوب / که حق صحبت و عهد وفا نگهدارد
نگه داشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دوست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
هبا زاران و یلان قلب خواجه را بدست ارند / که همچو جان گرامی تمنا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو مرا میل به لب آبی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی

کی کند سوز دل خستهٔ حافظ اثری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / جان علوی بتن سفلی ما باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه جای سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر به برم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه بر سم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدان رهگذار باز آید

اگر نه در سر خم چوگان او رود سر من / ز سر چگویم و از سر چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

دلی که لاف فراغت زدی کنون صد جای
ببوی موی تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو بلبل مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدش عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مجوی
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز شیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره و سیاهی بکجا توان رسیدن
مگر آنکس عکس رویش بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف تو زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت زر که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند مدام
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل درد مند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که مهر دور گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر خاکساران زد
منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر در قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشادن / سرها بدین بلندی بر آستان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جوی باد چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
شد دین زن سپاهست زلفت عجب نباشد / گر راه زن تو باشی چه کاروان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چو دانی / ممکن که گوی دولت زین میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عشقی در این جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین ابیات رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم سر درو درج است / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

دل خون شوم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل بر گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت / هر لحظه که هست در فزون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذو فنون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن بر آید / در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ملوک را چو ره آستان این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز
کز این شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد بود مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی که می افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب خوبان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سایلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاروان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر آن بدست شراب دوساله بود

آن نامه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست رفته بود وجود ضعیف من
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بنظم شاه
هر بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم عشق
زان داغ سر بسر که بهر جان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته و ناپیدا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه قلب نهان بینا بود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم این نرگس ترکانه بیغما ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
بگوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آ که تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد
ز کار افتاده‌ای ای دل که صد من بار غم داری / برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

من این مرقع پشمین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

شراب نوش کن و جام زر به بندگی بخش
که پادشه بکرم جرم بندگان بخشید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهروی نرسید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

مکن ز غصه شکایت که در طریق عشق
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
با همه عطف دامنش آیدم از صبا عجب / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همیکند ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود خاک بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درج سخن نمیکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / انکو بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که غمخواری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو عیاری کند
پشمینه پوش عیب جو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم مست شنگ او بسیار عیاری کند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر بوی بهشتان نفس برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده کامی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دو

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقهٔ می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای خوبان پیدا شود ولیکن — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب — تا آن زبان کشیده وقت تجارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر لطیفش بهر طهارت آمد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج و زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی	خاصه این دم که صبا مژدهٔ فروردین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد	در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن	دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود	شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذری خاک سر کوی شما بود	هر بوی که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشتهٔ دلزنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند هر که بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود	بس طرفه خیالیست کشش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که برین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ دل جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب جو و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازان رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / ببین که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو از چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه به من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یک دو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا می ده دمادم زانکه در سیر طریق / هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

نقشی می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش از چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل / در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چو سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چون از سر خرقه نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت شرح آنچه بر او مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
جانم از چشمهٔ عشق تو خبر هیچ نداشت / ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
عشق مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ ز زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر من خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون شد امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد بود
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ روشن نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

بکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته در میان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن نه پیوندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

چو خال شب که کند درج در سیاهی شیب
ز رو چراغ شراب سحر کیهان گیرد

شب سیاه چو زرین سپر کشید در روی
تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صلاح
که چون تشعشع انوار خلدان گیرد

ببزمگاه طرب رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

ز اتحاد هویدا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دمد
چه منقلیست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هران قسمت که شد آنجا ازان افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بیرون نخواهد شد
مجال من چنین باشد نهانی عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
بشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود ایشان مهربان آن دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
گوی توفیق و مروت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شکوه خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
این پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

[illegible]

یاورم نیست ز بدمهری ایام هنوز / قصهٔ درد که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی خوری و باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از کف آن ساقی مه‌وش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / هنوز پیش تواش مهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها رفت اندرین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت بر دل که از دهانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه از جانب بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب اندُه حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی برسد تنگ دل مباش | رو صبر کن مباد که از بد بتر شود
از کیمیای عشق تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته من در کمر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | یار ناز آرد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می انسان نشود
گوهر پاک تواند رخ جانان دیدن | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم حسن ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند | کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و خوش دل باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ امن کانچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او | بسمع پادشه کامگار ما نرسد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی شمع مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم بمستیش لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر درد | دران هوس که شود آن نگار رام و نشد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای که گر عشرت امروز بفردا فکنی | مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

به شعبان قدح از دست منه کین خورشید | از نظر تا شب ماه رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود | قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
چو زر عزیز و شریفست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچهٔ میگذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ اکنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا / گر ترا میل لب جوی و تماشا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و بیا / که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
من چو از خاک لحد رقص کنان برخیزم / داغ سودای توام سر هویدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت مردم رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان سر براه آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب / که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ زیور نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لالهٔ عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ با ادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در پایش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشصت گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل او که همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
زلف سیاه و پرچینت چشم چراغ عاشقانت / جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود نواسازی / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر وان گهری سیم و زر که هست / از لب جام حکمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم سدره عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون برویم
چون ره آدم بیچاره بیکدانه زدند

نقطه عشق ره گوشه‌نشینان چون کرد
آه از آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف تعلق را بسخن شانه زدند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت زلفش دل خونین رها کردم
ولی می‌ریخت خون دل بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که روی از بیم رخسار تو در دیوار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزین ره کردن منزل خبر دشوار می‌آورد

مراد بخشش جانان طریق لطف و احسانست
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله حسن ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن بخت و آن دولت که از زلف گره‌گیرش
بدر می‌برد دل کاری که خصم اقرار می‌آورد

عجب می‌داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد می‌دهدم باده ننگ و نام
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز جام باده دمادم بگوش هوش / بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / تا که از لوح دلش نقش جهالت برود

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
ما خاک کوی او شده‌ام همچو خاک راه / تا آبروی می‌رود و نان نمی‌رسد
پی پاره نمی‌کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره چه چاره چو درمان نمی‌رسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی من ارزان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

ز دل برآمدم و کام بر نمی آید / ز خود برون شدم و کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میسوزم / که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
بگیر بروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
فدای بکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع دران لب شیرین اولی نکردنم / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همانکه هیکل زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
ز سوز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صورت رویت نگارا خوش بآیین بسته اند / گوییا نقشیست ان کز جان شیرین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی و این عاشقان / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالی عاشقان / اشک رنگین در ره دیده آیین بسته اند
یارب ان رویست بر برگ آتشین گل / تا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بصوت نقش و سرود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / از آنکه لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و شمع / که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود
شدست اوج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار / سحر که مرغ برآید بنغمهٔ داود
بنوش جام صبوحی بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که بروی نه ممکنست خلود
بدور گل می گلگون ز کف منه حافظ / که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشقی تو در درونم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین دهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک میشود

زانکه من ز رشک فشانم ز دیده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسود مه چهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از عالم بجست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد تا از وی ایمن نغنوید

هر که این تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در برید

دختری شبرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ طرب نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف صبا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس آب کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف نگاری با من
کان مه سنگ دل از مهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بعفو از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
جلوهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف بدین است
اینجا نگنجد اینها اصل و نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که توئی عمر چرا بار بر فتی — گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ به چه علت شده دور — گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

من و صلاح و سلامت کسی گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دین بود بسی پاسبان حافظ — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

دی شب ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

نصیحتی کنمت می خور و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو — که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر

معاشری خوش و عود بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور کرده اند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

بدان پسرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

وصال روی جوانان غنیمتی شمرید / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه ماه در زنجیر

بیار ساغر یاقوت ناب ای ساقی / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ز اسرار غیب / باشد اندر پرده بازیهای دوران غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

گر فوت شد سجود چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه کشان طالبان یار

زانجا که پرده داری لطف عمیم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
حافظ چو رفت روزه و سلطان حجت زند — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو — نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ عیاری نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که جان چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — بر اسیران چمن مژدهٔ گلزار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر
حافظ بگوی شعر که بر صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسد
مزد گر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم
یارب از خاطر اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان نظر دریغ مدار
وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی آر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو احوال مستی / حدیث جان مگو با نقش دیوار
بت چینی عدو شیخ و شبابست / دلم در دام صید مهر غدار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
یمین رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

بار کشم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

شب قدر است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح مشتاقان خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح فی الخسران والتجر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بهیچ رو نروم بعد ازین بحضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

حال ناخوش دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

نرگسش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر ببوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش زلف تا نموید باز
گر فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر تواند به سر بپوید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
بدین سپاس که مجلس منور است ز دوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه به سرمه ناز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکنده زمزمه ای باز در عراق و حجاز | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر بر رخ جانان دور است | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهد | آتشی از جگر جام در افلاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینه ادراک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بباده صافی در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته‌ام برای صواب
مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز

بیار زان می گلگون مشک بو جامی
هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز

من ار چه مست خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلم ربوده لولی‌وشیست شورانگیز
دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردآشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد در بن سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام ما رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داد است ساقی ز لب لعلت مرا
جرعه بر جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه‌ء لعل لبت | آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ای سرو باغ حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع و بختت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنه‌ء رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل با طواف کعبه‌ء وصلت وقوف یافت | از شوق این حریم ندارد سر نماز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون مست زود بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس | نسیم روضه‌ء شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
اگر کمین بگشاید ز گوشه‌ء غم دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر | که شیشه‌ء می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بهمت دو جهان خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ | دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که حال گدا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

درمان بحکم دوست رضا داده ایم بس / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرتی شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روانرا آشناییهاست با میر عسس

بادشاهی کار بازی نیست ای دل مباح / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارم جان بچشم مست یار / ورنه هشیاران نداد اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل من یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر / صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

دین دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

بادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل و معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و طرز در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح — گو جام زر بحافظ شب‌زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافلهٔ جان همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   ناز پرور دو وصالت بجوار آرش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش   ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن   سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی   بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

چو پیر سالک راهت بمی حواله کند   بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ   ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست   بیا و نوگل این بلبل سحرخوان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار   وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو   خیال سوزش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن   ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز ای دل تنگ مرا مونس جان باش   وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر کسی حافظ / خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو آبرو طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری وش / ظریفی مه وشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ رویین میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خود / مژده دولت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر میبخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

کی آمد شکر مصری بشیراز / که شیرینان نداد ند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرت خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی / کدارا بادت این دولت که داری کار و باری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش
می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکنم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخویی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

دوش پنهانم گفت با ما رازدانی تیز هوش / ور شما پوشیده نبود راز پیر می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
اندر آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بساط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمایی به کج‌طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بر آن بازوی بی‌زورش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا ز شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بدید باد صبا نامه که برد و ببست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
تو خفته بودی و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد / که جان خسته دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد / مثال یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر دستانش

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکش / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ / کسی که هیچ نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی / که بهر حال همینست بهینی اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه زرقست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف طرب ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی طرف نشین طرفه آنک / مغبچهٔ بهر طرف می‌زندم بچنگ و دف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

می‌خرند زاهدان نقش بخون لبان نقل / مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

ابروی دوست کی شود دستکش ضعیف من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش همی کند تحقیق

اگرچه موی میانش بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از بهر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد فکر صد هزار عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو شده
ببین که تا بچه حدش همی کند تصدیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم عنان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بر آستان فراق

چگویم این چه چاره کنم که در غم یار
فتاده زورق صبرم ز باد بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بیان شوق کزین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی زمام فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

خوشا خبر بادی ای نسیم شمال / کی بما می رسید زمان وصال
مالسلمی ومن بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا زبان مقال
ترک ماسوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه جلال
فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال
یا بریدالحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران گذاشتن اولی / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس مباد نماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت / واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که در سؤال ملولیم و در جواب خجل
تو خوب رویتری از آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
چو آب بر لب جامم خنده زد حافظ / وگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

چو آسمان نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من — وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بوی تو می شنودم و از یاد روی تو — دادند ساقیان فلک یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست — نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

ما با غم عشق تو چه تدبیر کنیم — تا کی در غم تو ناله شبگیر کنیم
با زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنیم

آنچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تقریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدارم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدینم دست دهد
دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ افسانه مگو
من ندانم که دگر گوش به تدبیر کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
مست توحید و غرقهٔ گنهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب همت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم صلح انگاشتیم

ترا می‌بینم و هر دم زیادت میشود دردم
مرا می‌بینی و دردم زیادت میکنی هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

تراهست آنکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو شد از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذاری بگیرد دامنت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلف یار میجستم
رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت	نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌کن	چو گرمی از تو می‌بینم چه فکر از خصم دم سردم

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد	که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست	حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل	بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی	که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز	که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین	اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد	همانا بی غلط گردد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم	که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو	گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
جام میگیرم و از اهل ریا دور شوم	یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند	که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات	مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر	این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر	که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر آن نشان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

کرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر بادی که خاک آورد فیض بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

و اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نقش کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کاری هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

غرور عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالش
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان مرد جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که سر عشق گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم
گرم ز پیر مغان در به روی نگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن تو در چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او عیش مدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا آخر نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ صبرم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم بکرشمه رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیک نام
بزمگاهی دلستان چون روضهٔ خلد برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ خوش رنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک / قوتش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هرکه این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه | وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام
نکتهای خوش سخن چون حافظ افسانه ساز | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | ما روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان بر سر این گوهر یکدانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در میخانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود | آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ | یا رب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق و طامات ببازار مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمت آن باد که پشمینهٔ آلودهٔ خویش | که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین طالع اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود در بر هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

بی تو ای سرو روان با گل گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر چراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین گوشهٔ معمور منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل ویرانه بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن گردم باز / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به بد و نیک مکن / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

عیب اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما میل بناحق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان   فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو   ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم   شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی   تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست   تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت   بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو خانهٔ ما بتکده بود   تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه   کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند   طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست   تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم   بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن   بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد   که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر   بخاطر دار این معنی که با خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید   جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت   ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط این بود دلا که جز این راه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	ما خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم	رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
نه نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف	وین کار و بار بیست بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل	در راه جام ساقی مهرو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم	ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار	بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودایی از ملال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه	چشم امل بر آن خم ابرو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار	بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم
گویند حافظا دل سرگشته آن کجاست	در حلقهای آن خم ابرو نهاده ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ای	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه	کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل بریان نهاده ایم
گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست	نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم	که من گمشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آن چه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که او میکشدم می رویم

دوستان عیب من بی دل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق طمع از می رنگین عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست / می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاده شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم
پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداریست / پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمش پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد خون من / عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون بسر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست / و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت خود بشکرم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | از می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین | خصم از کران برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض روی تست | ای ابر لطف بر سر ما هم ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس | در انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی | چاکر و معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نرسد سوی فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را تاب مده تا ندهی بربادم

چون فلک پیر مکن تا نکنی رام آورا / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

شمع هر جمع مشو تا نکشی یارانرا / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه داند که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی خوش ان سرو خرامان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری ان زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در هوای رخ او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

فارغانرا غم از احوال گرفتاران نیست / پارسایان مددی تا خوش و اسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره به بیابان فنا / همره کوکبه آصف دوران بروم

خیالیا نقش تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده دل خونین ببوی او بدریدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم / طمع ز دور زمانت بکام دل نبریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم　　بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق　　که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود　　آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض　　بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست　　چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت　　یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق　　هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک چشم رواست　　که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک　　ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام　　از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش　　تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید　　که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز و در غم عشقش که تو اینک من نیز　　بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا　　بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم　　هواداران جانش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن سرو چگل جویم　　فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست　　ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه　　که من در ترک میخانه دلی پیمان‌شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد و سمن دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند　　بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی　　چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم برهم نه　　که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ... چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم ... کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند ... وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد ... نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

ور چنین چهره گشاید رخ زنگاری دوست ... من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور و رسن زلف که من ... جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری ... من به آه سحرت زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست ... بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاده ز زلفش گرهی در کارم ... همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ... خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ... آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ... کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ... از نی کلک همه قند و شکر میبارم

به صد امید نهادیم درین مرحله پای ... ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون ترا در گذری یار نمی یارم دید ... با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب ... تا درین دل بجز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ ز دست ریا ... بجز از خاک درست با که بگویم در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم ... که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست ... وگرنه سر بشیدائی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون ... که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام ... که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم بخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
بسی دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم

نماز شام غریبان که گریه آغازم | بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر بیندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رقیبان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلند است و جهان‌گیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که میگویی که آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در اطراف جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که شود محرم رازم

سالها پیروی خدمت رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سخندان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور باده دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم و طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رندی شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین روح روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید نقاب   تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا   من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم   هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند   چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت   از جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید   ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
زان روز بر دلم در معنی گشوده شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوش بمن نوید داد عنایت که حافظا   باز آکه من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو بگذر بگلشن چشمم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشمم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشمم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشمم
باضطراب کسی رحم کن در همه شب   براه باد نهاده چراغ روشن چشمم
بمردمی که دل دردمند حافظ را   مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشمم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم   که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فراموش نکند یار قدیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابد از انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

حافظ ار سیم و زرت نیست تو شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و لطف عمیم

بیا تا گل بیفشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا تا داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کناری تو سرم مست امیدست
از موج سرشکی که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفابخش کند دفع خمارم

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان بر لب آرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — کرشمه‌ای کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت کشاده‌ام دو چشم — که یک نظر فکند خود فکند از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شیرین نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — از خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه سر در قدمت اندازم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیاده میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

تیر آمیست این که اندازی مرا در خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جام هلالی باز میخوردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
بجا کم گر گذار آری بگیرد دامنت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می‌بینم چه فکر از خصم دم سردم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

من آدم بهشتم و اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو در آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی خواب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی به بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / از زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / که آب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی ریحان میکند باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / که اسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه‌گیران انتظار خلوت خوش میکشند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار و مؤتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند روز و شب / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین طلب ز می فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان گشت راز من

نقشی بر آب میزنم از گریهٔ خیال — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بینم — چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هردم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید در تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلت در سینه چون در شیشه روشن | تنت در جامه در جام باده چون
دلش را مشکن و در پا میانداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ | بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

جان فدای یار خواهم بر سر زلفش فشاند | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دوستان جان دارم از بهر نثارش چون کنم | کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زینسان نخوانی درس عشق | عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم حافظ از ره بمی و چنگ و غزل | ماجرای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبع و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باده عیش باده نوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / که آخر ملول گردی از دست خود گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویا برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه بنفرین عود و مجمر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از مداومت عیش و عشق مه‌رویان بکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

تکیهٔ دلکش بگویم حال آن مه‌رو ببین عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل گفتم که وحشی طبع و صحرایی مباش گفت چشم شیرمست فتح آن آهو ببین

گر زره بر اعضای هنر از شکر آن مه‌رو بگیر نافه را خوان دل از آن زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامت‌گر خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند در گردن نهاد با هواخواهان ره‌رو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم از می لعل حکایت کن و شکردهنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید باز / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عشق و محبت ز کس نمیشنوند / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاک بینان بین

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / و آنکه نقاب درکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچو حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس خراب حباب کن

زانجا که رسم و شیوهٔ عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گوی که این بار سرکشی بگذار / بغمزه گوی که سپاه ستمگری بشکن

باهوان نظر شیر افتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف عنبر از دم باد / تو قیمتش بسخن گفتن دری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو رونقش بسر زلف عنبری بشکن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می فکن در صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
من نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

میسوزم از فراقت روی از بلا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر بگردد بر رخش ما بگردان
آن زلف را برافشان یعنی برغم سنبل | بوی بخور و عنبر گرد صبا بگردان
در عین انتظارم ای نور چشم مستان | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضت خط خوش | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست | گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو قد من بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز | یعنی آن جان ز تن رفته ببدن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بهم باز رسند | یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من | یا رب آن کوکب میمون بیمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یاران | بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه‌ای بود از زلال جام عمرافزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خوش آمد برانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید در حمایت طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

آرام و خواب خلق جهان را ربوده
زان شد دیار دیده و دل خوابگاه تو

با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

حافظ مبر طمع ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
که آنجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم صبح وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

از چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
بر عدل خواجه عرض کدامین خطا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بدولت او
صد آفرین خدا بر بلای طوفان باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست — مگر ز کوی خرابات بود فطرت او

تا بنفشه میدمد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای صومعه را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور منست — این نفسی که میزنم از جهت وفای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست جای من بی تو مباد جای تو
شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز سر — کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه است لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق — این دود بین که خرمن من شد سیاه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی بروز نامه ز اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — که آینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصه را این بزمگاه از او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروش گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع مگر ز بیخودی لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگو ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که از خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازین چشم و جبین هردم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از راه صواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذه لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد کویت گردم / گفتا لقد رأینا کمّا نبا بالکرامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین / حتی تذوق منه کأساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از چشم زخم خویش گزندت مباد از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو اینها ندیده‌ای
این سرزنش گفت که ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه غم / هزار جان گرامی فدای جانانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی توأش چون رسید پروانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهت که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانه / که بر زبان نبرم جز حدیث جانانه
حدیث مدرسه و خانقه مگو با ما / فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته بود و صلا به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگی کمر بسته / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
که این کنه که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه و دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از راه کدورت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد دلربایش در ناز پروریده
لطفی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک — روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب — آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهو چشم وحشی از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم عیش با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را نبینی در میانه
برو این دم و برگیر از میانه — که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی مخمور — خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام می کش که کام دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر والعمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نبودی شیدای گیتی — گر میشنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — زین میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن بدین در   بجان او که از ملک جهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدایی کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم ای پسر دعوت مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کآن پای مال سرو ما گشت   بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب ما بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست خوبست   ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

تا جمال عاشقان را زد بوصل خود صلا   جان و دلها اوفتاد از زلف خالت در بلا

آن چه جان عاشقان از دست هجرت میکشید   کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا

ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من   ترک مستوری و زهدت کرد می باید دلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام بهار   پنج روزی عیش خود را خوش غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد   یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی   بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند   چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو   شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن   ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای   ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان   چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست   هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان ابن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان و جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورده / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل مشکین که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی چون می‌های [illegible]

گفت ای چکنی گر نبری رشک زمین / هر که دار نبود مرتبه سلطانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ از و دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در پرده مینایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام داری و گویی نمی‌زنی
باز چنین بدست شکاری نمیکنی

این موج خون که می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غنیمتست از راه برده است
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

انت روایح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعادت سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا و شام غریبان و آب دیدهٔ من بین
میان بادهٔ صافی در آبگینه جامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

وآن رغبت لنجد و ضرب ناقض عهد
فما لطیب یوفی فاستطاب کلامی

خوشا دمی که زودت بکام خویش ببینم
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

اذا تغرب عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تغرد عن روضها و این حمامی

من ار چه هیچ ندارم ز صحبت تو نشانی
ز بهر کار توام من قبول کن بغلامی

فقدت منک و قد صرت دایما کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه گاه سبق برده ز نظم نظامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

گرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز	سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست	گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پاکش را	اگر حیات گران مایه جاودان بودی
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی	چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست	گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگان عیش ز در درآی	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست	آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج	درویش و امن خاطر و کنج قلندری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی	کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان	بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار	کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد	فراش باد هر ورقش را بزیر پی
آن رو که داد حسن و لطافت بارغوان	بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید	تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
کرچه مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش دل ما ره برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

کر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قلم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

سلمی صد حلت بالعراقی
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الا رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بکلبانک جوانان عراقی

جوانی باز می آید بیادم
سماع و چنگ و دست افشان ساقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله بالعهد التلاقی

و هو عی بحر کم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

بهار الشیب من وصل العذارا
سوی تعجیل هذا و اعتناقی

امید وصل جانان نوش جانست
بکو حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبانی جهانم
و ادعوا بالتواتر و التوالی

بهر منزل که روی آرد خدا را
نگه دارش بحفظ لایزالی

زخطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش بی کلک آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن وصالی
بحبک راحتی فی کل حین / وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت / مبادا از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من و بدنام رند و لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طایر جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه تنها حیوانات و نبات و جماد / هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

بگذشتن فرصت ای برادر / در گرم روی چو تیغ باشد
در تاب عمر بس عزیز است / گر فوت شود دریغ باشد

ای باد صبا اگر توانی / از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم / کان سوخته تو در نهانی
می مرد و باشتیاق میگفت / کای بی تو حرام زندگانی

ای آصف زمانه رهبر خدا بگو / با خسروی که دولت او بر مزید باد
شاها روا مدار که مفعول من یرید / گردد بروزگار تو فعال ما یرید

زان جبه حضر اخوار گز روی سنگ رو / هر کو نزد یک جو بر شیخ زند سیمرغ

آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد … یک ذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس … چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له … و یرزقه من حیث لا یحتسب

سال و ماه و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت … بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال بر … اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شهاب الحق والدین طاب مثواه … امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند … بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت … قدم در نه اگر هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش … برون آر از حروف قرب طاعت

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار … سپهر زیر رکاب و زمانه پیش عنان

برادر خواجه عادل طاب مثواه … پس از پنجاه و نه سال از وفاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد … خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان … وز آنجا فهم کن سال وفاتش

مردی ز کنندهٔ در خیبر بپرس … اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر بپرس

گر تشنهٔ فیض حق ز صدق حافظ … سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر بپرس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای … ما را نگذارد که در آییم ز پای

تا کی بود این گرگ ربایی بنمای … سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق رندی و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خردهٔ بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

جامی بکنار جوی می باید بود
وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز پردهٔ عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در تن نگری که بی تو چون خواهم خفت

با شاهد شنگ شوخ با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریم یک جو از حاتم طی

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم
از حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یکدمی از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه آن از لب جام

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن پسر گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبید
کو از پس نیش زین حجام طلب

گل گفت اگر دسترسی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
در پی کهنی مرا چنین میسوزاند
آوخ ای بمن گر کهنی داشتمی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و پی کهنه مرا میسوزاند
آوخ ای بتو که پیری و پی کهنی

ای کاج که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یاری یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها برواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش شهان
آویزه در ز نظم حافظ بادش

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ [illegible]
شادی روان مصطفی صلوات

روزی گفتی شبی کنم دل شادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن زمان چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

گر آه زنم تو در میان آیی
در کارها هم تو رهنمای رایی
گر مورچه بر دم زند اندر بن چاه
بر دم زدن مورچه آگاهی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

خط خوب از هنرهای بی نظیر است
چو روح اندر تن و زرنا و پیر است
اگر منعم شوی آرایش تست
وگر مفلس شوی هم دستگیر است

دنیا وطن مساز که غیر از دو باب نیست	تا که اجل درآید و گوید مجال نیست

در سفر گفتم غش از دل ما بر خواهد شد لیکن	ده چه دانستم که هر منزل آتش بر خواهد شدن
شاه اگر لطف پی عذر آنند	بنده باید که حد خود داند
ای که بر ماه کشی زره ابن کشان	حافظ الحمد ی همی خواند بجوان
چه پرسی از دل پر درد و حال ابتر ما	ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

تم الکتاب بعون الله

کتبه محمد طاهر بندهٔ سلطان العصر

م